



# عشق گمشده



مهدی ابراهیمی روزنامه‌نگار

سیاوش می‌دانست که بیشتر دخترهای فامیل که همسن و سالش هستند برای ازدواج با او بی‌علاقه نیستند، بی‌راه هم نبود، خیلی با کلاس حرف می‌زد، شیک می‌پوشید و از همه مهم‌تر خوب درس می‌خواند. با وجود اینکه در بیشتر میهمانی‌ها به خاطر داشتن درس حاضر نبود، اما از مامان مریم می‌شنید که دخترها چگونه سراغش را می‌گرفتند. مادرش از اینکه پسرش شخصیت جذابی داشت به خود می‌بالید، اما هیچ‌کس نمی‌دانست او دل‌ناخته دختر همسایه است و از این دختر بی‌اعتنایی می‌بیند.

شرازه دوست خواهرش بود، نخستین باری که او را دید به اندازه‌ای لکنت زبان گرفت که دختر همسایه تصور کرده بود سیاوش عقب‌مانده ذهنی است و نزد «ترسا» دعا کرده بود او شفا پیدا کند. صدای بلند خنده‌های ترسا در آن روز یک خاطره بود، سیاوش نمی‌خواست رازش را حتی به خواهرش بگوید، می‌دانست باید به او باج بدهد اما ترسا از کنج‌کاری‌های برادرش در خصوص شرازه به تنگ آمده بود تا جایی که بیکار سرسرفره شام نزد بابا منوچهر منلکی انداخت و لقمه به گلوی سیاوش پدید. می‌خواست هر طوری که شده خودش را به شرازه نزدیک کند، اما می‌ترسید از درس‌ها عقب بماند، با خودش عهد کرد تا قبولی دانشگاه این عشق را پنهان نگه دارد.

از اینکه هر بار فامیل‌هایشان به خانه آنها می‌آمدند و دختران جوان سعی داشتند به بیانه‌ها رفع مشکلات درسی خود را به او نزدیک کنند، خیلی خشکی می‌خندید و کمتر بذرله‌گویی می‌کرد. نسترن، دختر دایی سیاوش به او لقب مجسمه ابوالهول داده بود که با وقار و دوست‌داشتنی است. این دختر بیشتر از دیگران به پروپا سیاوش می‌پیچید و زن‌دایی‌اش مدام دنبال فرصتی بود تا آن دورا رو به روی هم قرار دهد.

می‌دانست که در چه فضایی است و خیلی محتاط عمل می‌کرد. تنها دلخوشی‌اش ایستادن کنار پنجره طبقه دوم ساختمان‌شان بود، بارها شرازه را دیده بود که سر به زیر در کوجه تند تند قدم می‌زد. هر بار صدای شرازه را در حیاط خانه‌شان می‌شنید به بیانه‌های خود را به آنجا می‌رساند تا سر صحبت را با او باز کند، اما سیطره‌های خواهرش همیشه مزاحم او بود. باید فرصتی به دست می‌آورد. نذر کرده بود تا بخت به او رو باز کند. یک بار وقتی فال حافظ گرفت باور نمی‌کرد مراد دلش را لایه‌لای دوبیتی بیاید.

فکر بلبل همه آن است که کل... یک هفته‌ای از این امیدواری گذشته بود که ترسا، وقتی به خانه دوستش رفته بود با خانه تماس گرفت و خواست با سیاوش حرف بزند.

سلام داداش زحمت داشتیم برات سرت که شلوغ نیست؟! چرا آجی، می‌دونی که نزدیک کنکوره، منم به قول خودت دارم خرخونی می‌کنم. خب اشکالی نداره به شرازه می‌گم که وقت تدارک.

سیاوش با شنیدن اسم شرازه به تته پته افتاد. آجی جون حالا بگو چیکار داری، نمی‌خوام نزد دوست ضایع بشی! آره جون خودت، مهم نیست کاری ندارم! بابا چرا داری اذیت می‌کنی، بگو چیکار داری.

شرازه جون درس فیزیک ضعیفه، مامانش وقتی شنید تو در المپیاد فیزیک شرکت داشتی خواست ببینه می‌تونی به شرازه درس یاد بدی، البته گفتم که سرت

شلوغه دیگه مهم نیست! یعنی چی، مامان دوستت خواسته زشته دیگه، لایه‌لای درس هام می‌تونم وقت خالی بذارم، بگو اشکالی نداره. - داداش جون بگو که از خدات بود... - پس کن آجی، اکه مامانش نمی‌خواست وقت نمی‌داشتم.

وقتی گوشه‌ای را سر جایش گذاشت همچنان خاصی را در وجودش حس کرد، انگار قلبش بعد از مدت‌ها شکل مکعبی‌اش را به همان شکل معروف قلب برگردانده بود. نخستین جلسه درس فیزیک همه‌اش با همان لکنت سپری شد، گاهی با خیره شدن به چشمان شرازه که به فرمول‌های کتابش زل زده بود بی‌اختیار سکوت می‌کرد. یعنی می‌شد یک روز او را در لباس عروسی کنار خودش می‌دید؟ شرازه، دختر باوقاری بود تا جایی که چندباری سیاوش با وجود اینکه خصوصیات اخلاقی خشکی داشت به بذله‌گویی‌های بی‌مزه‌ای دست زد، اما خنده‌ای از این دختر نداشت.

کلاس‌ها خیلی جدی پیش می‌رفت و جالب اینکه باز دست به شیطنت زده بود و پای نسترن را به این کلاس‌ها باز کرده بود. دختر دایی از عصیانیت داشت دق می‌کرد، حتی چشم دیدن شرازه را نداشت و بارها متلک بار این دختر کرده بود، از دست سیاوش کاری بر نمی‌آمد، تنها توانست با به هم زدن ساعت کلاس‌ها از دست مزاحم راحت شود. شرازه از اینکه دیگر مجبور نبود دختر دایی سیاوش را ببیند خیلی راضی به نظری می‌رسید تا جایی که به زبان آمد و گفت که اصلاً میانه خوبی با نسترن ندارد و هم‌کلام بودن با او عذاب‌آور است.

سیاوش نیز با زبان بی‌زبانی نظر او را تأیید کرده و هر دو تبسم معناداری زده بودند. بارها جلوی آینه ایستاد تا با تمرین بتواند سکوت بین خود و شرازه را بشکند و به او ابراز علاقه کند. هر بار تصمیم می‌گرفت به خود جرأت بدهد اما نمی‌توانست تا اینکه آخرین جلسه سررسید او و باز توانست با شکستن غرورش با پیش بگذارد. شرازه می‌خواست برود اما نگاه‌ها این اجازه را به او نمی‌داد، وقتی خداحافظی کرد هنوز چند قدمی برداشته بود که برگشت و به سیاوش خیره شد، آن دو در حیاط تنها بودند.

سیاوش نمی‌خواهی چیزی بگویی؟ وقتی دید شرازه با آن صمیمیت اسم او را به زبان آورده است، بی‌اختیار سرخ شد. - حرف‌های زیادی دارم، می‌گذارم برای بعد از ازدوایمان. - یعنی منتظرت باشم؟ باید باشی، بگذار بعد از دانشگاه حتماً خواستگاری می‌آیم، آخه می‌خواستیم بگویم که... - هیچ چیز نگو، تو تنها گزینه ازدوایمان هستی.

شرازه می‌خواست بگوید که یک مانع بر سر راهشان است، او در قرارداد نانوشتن‌های از مدت‌ها پیش نامزد پسر عمویش شده بود

و آن را حاصل غرور بزرگ‌ترها می‌دانست. بعد از آن روز، سیاوش هر وقت شرازه را می‌دید لبخندی می‌زد و بی‌آنکه بداند غمی در وجود این دختر است در خیال خود صدای شرازه را وقتی سرسرفره بله می‌گفت، می‌شنید.

خوبی طول نکشید که سیاوش دانشجوی رشته مهندسی شد و توانست مسئول بخشی از یک کارخانه صنعتی باشد. مامان مریم هر بار با پسرش خلوت می‌کرد و پیشنهاد می‌کرد و مشخص بود همنشینی با مادران آنها باعث شده است مامان مریم این دخترها را برای عروسی سیاوش انتخاب کند.

بیشتر از همه اسم نسترن بود که در گوش سیاوش می‌پیچید، این دختر دایی به هر بهانه‌ای که می‌شد به خانه آنها می‌آمد و سر به سر سیاوش می‌گذاشت، او همیشه سکوت می‌کرد.

تا وقتها کسی بود که می‌دانست درد برادرش چیست! اما این بار رازداری می‌کرد و هوای داداش سیاوش را داشت. می‌خواست تا روزی که فارغ‌التحصیل نشده است ازدواج نکند، نقشه‌های زیادی برای زندگی‌شان داشت، اما همه برنامه‌هایش با یک تماس تلفنی به هم خورد؛ شرازه بود و گریه می‌کرد.

ببخشید سیاوش مجبور بودم که به تو زنگ بزنم. چرا گریه می‌کنی؟ باید نجاتم بدهی، اگر دیر کنی به هم نمی‌رسیم. - مکه اتفاقی افتاده؟ - من همان روز می‌خواستیم بهت بگم، تو نپذیرفتی و خاموشم کردی.

چی‌رو؟ - اینکه بابای من و عموم به خاطر دوام آوردن شراکت کاری‌شان قول داده‌اند من و پسر عمویم با هم ازدواج کنیم، یعنی از ۱۰ سال پیش نامزد بودیم.

یعنی چی؟ - البته بابای من و عموم به خاطر دوام آوردن شراکت کاری‌شان قول داده‌اند من و پسر عمویم با هم ازدواج کنیم، یعنی از ۱۰ سال پیش نامزد بودیم.

یعنی چی؟ - البته بابای من و عموم به خاطر دوام آوردن شراکت کاری‌شان قول داده‌اند من و پسر عمویم با هم ازدواج کنیم، یعنی از ۱۰ سال پیش نامزد بودیم.

یعنی چی؟ - البته بابای من و عموم به خاطر دوام آوردن شراکت کاری‌شان قول داده‌اند من و پسر عمویم با هم ازدواج کنیم، یعنی از ۱۰ سال پیش نامزد بودیم.

یعنی چی؟ - البته بابای من و عموم به خاطر دوام آوردن شراکت کاری‌شان قول داده‌اند من و پسر عمویم با هم ازدواج کنیم، یعنی از ۱۰ سال پیش نامزد بودیم.

یعنی چی؟ - البته بابای من و عموم به خاطر دوام آوردن شراکت کاری‌شان قول داده‌اند من و پسر عمویم با هم ازدواج کنیم، یعنی از ۱۰ سال پیش نامزد بودیم.

یعنی چی؟ - البته بابای من و عموم به خاطر دوام آوردن شراکت کاری‌شان قول داده‌اند من و پسر عمویم با هم ازدواج کنیم، یعنی از ۱۰ سال پیش نامزد بودیم.



حرفی بزند زبانش را گاز گرفت و ناله کنان گفت یعنی چی؟ این همه دختر التماس تو را می‌کنند و حالا تو باید التماس یک دختر دیگر را بکنی!

مامان اشتباه نکنید، من التماس دختری را نمی‌کنم، ما یکدیگر را دوست داریم اما مانعی وجود دارد که باید حل شود؛ پدرش قول او را به برادر زاده‌اش داده است.

مامان مریم خواست حرفی بزند که پدر سیاوش دستش را به علامت سکوت بالا برد، آبی خورد و گفت:

- پسرم سعی خواهیم کرد که پدر رو سفیدی باشم، اما اگر نشد تو نباید خودت را بیازی. سیاوش کتاب‌ها برداشت و به او خیره شد. سرسرفره می‌نشست، گریه‌اش می‌گرفت.

به اتفاق خودش رفت و عکسی از شرازه را که تنها دوست لحظات دل‌تنگی‌اش بود از لایه‌لای کتاب‌ها برداشت و به او خیره شد. پیام فرستادند که برای شب‌نشینی به خانه پدر شرازه خواهند رفت، آن شب تا وقتی پدر و مادرش به خانه برگردند چراغ‌های اتاقش را خاموش کرد و دعا خواند.

صدای در را که شنید خود را به پنجره رساند و به حیاط نگاه کرد، انگار لشکر شکست‌خورده‌ای سوت و کور داخل خانه شدند، بغض به گلویش دوید و پله‌ها را دو تا یکی به پایین دوید.

## «نه» به خیانت در اوج تنهایی یک مرد

با زن جوانی از آشنایان که تنها زندگی می‌کند در فضای مجازی درد دل می‌کردم و وقتی فهمیدم از دست همسر دلخورم خیلی بی‌پروا پیشنهاد داد با هم مسافرت برویم... مشکل ما از روزی شروع شد که بازنشسته شدم. سر کار می‌رفتم سرگرم بودم و زیاد درگیر مسائل خانه نمی‌شدم. حساسیت‌های همسر نسبت به مادر پیرم و خانواده من از روز اول زندگی مان آزارم می‌داد.

من عادت کرده بودم از خانه بیرون بزنم و توجهی نشان نمی‌دادم. بازنشسته که شدم تصمیم گرفتم چند ماهی استراحت کنم و دوباره برای سرگرمی سرکاری بروم.

ولی همسرم کاری کرد با این سن و سال از خانه فراری شدم؛ بی‌رو در بایستی بگویم با من لجاجت می‌کند و می‌خواهد عذابم بدهد. می‌دانستم روی مصرف آب و برق حساس هستم و همیشه گوشه‌زد می‌کنم انرژی را الکی هدر ندهید. نه اینکه حساسیت بازی در بیاورم. هر وقت می‌گفتم همسرم از سر لجبازی شیر آب را باز می‌کند و برای آنکه حرصم را در بیاورد بی‌هوا آب را هدر می‌دهد.

غافل می‌شوم روز روشن هم لامپ‌های خانه را روشن می‌کنند؛ تا می‌خواهم حرفی بزنم داد می‌کنند و می‌گویند مادر پیرت خوب یادت داده چه طور ما را اذیت کنی.

من همسرم را دوست دارم و احترامش را حفظ می‌کنم. اما او حرمت مرا جلوی بچه‌ها هم شکسته است. خسته شده‌ام. مادر پیرم تنهاست و زیاد خانه ما نمی‌آید. دستش هم توی جیب خودش است چون حقوق پدر خدا بیمارزم کفاف هزینه‌هایش را می‌دهد.

افسوس همسرم در توهم و خیال است، جرأت ندارم یک ریال برای مادرم خرج کنم. چند وقت قبل برایش کمی دارو خریدم. همسرم پیگیر بود پولش را حتماً بگیرم. گفتم هر کاری کنی دو روز دیگر بچه‌ها و عروس و دامادها سرت می‌آورند. با این حرف انگار بلا گفته‌ام. جر و بحث‌مان شد. آن قدر روی اعصابم راه رفت و کار را به جایی رساند که پسر و دخترم نیز از اتاق بیرون آمدند و هر چه دهانشان می‌رسید، نارم کردند.

یک هفته خانه نرفتم پیش مادرم بودم همسرم و بچه‌ها سراغم را نگرفتند. در این مدت در فضای مجازی با زنی که از آشنایان دورمان است درد دل می‌کردم. نمی‌دانم با چه عقلی چنین کاری کردم. اصرار داشت با هم مسافرت برویم. زیر بار نرفتم و گفتم به همسرم وفادار هستم.

دل‌م برای شریک زندگی‌ام یک زده شده بود. پیش‌دستی کردم و زنگ زدم. پشت تلفن خیلی بد صحبت کرد. با عصیانیت خانه رفتم و دوباره دعویانام شد. دلگیر و ناراحت از خانه بیرون زدم. همان زنی که نامت‌تان گفتم در فضای مجازی پیام داده بود. باور می‌کنید یک لحظه تصمیم گرفتم به دیدنش بروم. ولی باز هم دل‌م راه نداد به همسرم خیانت کنم.

از آبرویم می‌ترسم. مانده‌ام چه کار کنم؛ حسن و سالی از ما گذشته و نمی‌خواهم در و همسایه و دوست و آشنا بگویند مشکل داریم.

من نمی‌گویم خیلی آدم خوبی هستم و مشکلی ندارم. ولی این رسمش نیست. همسرم مرا مقصر بی‌چون و چرما می‌داند و هنوز هم که هنوزم هر موقع حرفی پیش می‌آید از اینکه چرا خانواده‌ام برایش جشن عروسی آن چنانی نگرفته‌اند و چنین و چنان نکرده‌اند گلايه‌مند است.

از این حرف‌ها که بگذریم نمی‌دانم هدر دادن آب و برق چه ارتباطی با مشکل ما دارد که بخوانند این طوری انتقام بگیرند.

## گفت‌وگو با کارشناس

«سارا قربان زاده» مشاور خانواده و مدرس مهارت‌های زندگی می‌گوید: بعد از ازدواجی که این زن و شوهر داشته‌اند احتمالاً مرد با حساسیت و نداشتن رفتارهای درست یا نژادسویی و ارتباط عاطفی درست با همسرش، یک زندگی پر از مشکل و نگرانی‌ها را برای شریک زندگی و فرزندان‌ش به وجود آورده است.

از این پدر امروز که پا به سن می‌نماید گداشته و بازنشسته شده، همسر و فرزندانش به نوعی می‌خواهند با یک سری رفتارها و گفتارشان از او انتقام بگیرند.

به احتمال خیلی زیاد همسر این فرد تنهایی‌های زیادی را در خانه تحمل کرده و شاید شوهرش اگر وسواس نداشته به احتمال زیاد حساسیت داشته و توجه کافی و خوبی به خانواده نشان نداده است.

امروز که بازنشسته شده و به خانه برگشته کوبی همسرش از حضور او ناراحت است و رفتارهای متقابل نشان می‌دهد برای ابراز خشمی دیرینه که نسبت به شوهرش در وجود او نهفته است.

به نظر می‌رسد بهترین راه درمان برای این زن و شوهر، زوج درمانی است. آنها باید در روند درمان با کمک درمانگر خانواده هر دو نفر رفتارهای اشتباه‌شان را بررسی کنند. پدر خانواده نیز باید رفتارهای اشتباه خود را ببیند و حتی اگر لازم باشد درصد جبران برآید. ضمن آنکه زوج‌های گرمی باید بدانند که حریم و حرمت خانه و خانواده باید حفظ شود و با لجبازی و ناسازگاری، کاری پیش نخواهد رفت و مشکلی حل نخواهد شد. نویسنده: غلامرضا تدینی راد - خراسان رضوی